

تنهایی الیزابت

Penguin Books 2012

ویلیام ترور

ترجمه فرناز حائری

منتشر بیدگل

Bidgol Publishing co.

سرشناسه: ترور، ویلیام، ۲۰۱۶ - ۱۹۲۸ م. Trevor, William

عنوان و نام پدیدآور: تنهایی الیزابت / ویلیام ترور؛ ترجمه فرناز حائری.

مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۶۱۵ ص.؛ ۹/۵ × ۱۹ س.م.

شابک: ۷-۰۶-۶۴۰۱-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Elizabeth alone, 1973

یادداشت: واژه‌نامه

موضوع: داستان‌های ایرلندی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: Irish fiction -- 21th century

شناسه افزوده: حائری، فرناز، ۱۳۵۴ - ، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۹۱۳۹۷ ت ۴ / PZ۴

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۳۱۷۳۲

برای الیزابت جالب بود. دی تراوتون اسمش را گذاشته بود «آقاهه». ایوی فاست نخودی خندیده بود. همه اش یک جور شوخی به نظر می آمد، یک جور خوشمزگی مطبوع، اینکه او و آقاهه تنیس بازی می کردند و بعد شراب سفید می نوشیدند. بعد شوخی شوخی همه چیز جدی و حتی بهتر شد، چون الیزابت می دانست آن مرد می خواهد با او ازدواج کند، چون از او خواستگاری کرده بود و الیزابت حتی همه ای دل نکرده بود.

این حالت بر عدش که رسید الیزابت خوش نداشت تختش را با او سیریک شود. الیزابت از این موضوع جا خورد و با دلی گرفته عرض را بر این گذاشت که از آن دست زنانی است که شراکت در تخت با هیچ مردی مطلوبشان نیست. بعضی زن ها این طور بودند، تری روزنامه ها درباره شان خوانده بود: چنین زن هایی از آنچه در دادگاه های طلاق جنبه جسمانی ازدواج نامیده می شد خوششان نمی آمد. در ماه غسلشان، در میان خرابه های باستانی یرت، این موضوع را با او در میان نگذاشت، چون فکر می کرد خیلی غیر معقول است. از این موضوع ناراحت بود و تا اندازه ای شرمگین. در واقع به مدت نوزده سال از این موضوع حرفی نزد.

عاقلا نه این بود که شوهرش به خانه مادرش نقل مکان کند و با آنها زندگی کند. شوهرش مراقبت از حیاط را برعهده

گرفت و با کمال میل به آن رسیدگی می کرد، تابستان ها چمن ها را کوتاه می کرد و تمشک و کاملیا و کوکب، گل های مورد علاقه مادرش را می کاشت. در امور خانه به طور طبیعی جای پدرش را گرفت. حتی پس از مدتی، به خاطر شلختگی دختر بزرگشان از کوره در می رفت، همان طور که سابقاً شلختگی الیزابت کفر پدرش را در می آورد. سروصدای دو دختر کوچکش هم اوقاتش را تلخ می کرد. از اتاقی که پدرش به آن می نشست اتاق مطالعه بیرون می آمد و با غیظی عاری از محبت به مادرش می زد که نمی تواند کار کند: آخر کدام آدمی می تواند با این سرو صدا کار کند!

بدین ریب، زهم این احساس به سراغ الیزابت آمد که تأیید نمی شود. مادرش در آیات الهی که در طبقه بالای خانه برایش مهیا کرده بودند، عمل سابق، دلداری اش می داد. چطور می شد باور کرد، ولی انگار واقعیت این بود که این مرد، در پس ظاهر جذابش، بسیار شبیه پدرش بود. دور از چشم او پیش روان پزشک رفته بود. به طریقی که پزشکش با انتخاب چنین شوهری قصد داشته از عذاب وجدانی که در قبال پدرش حس می کرده خلاص شود. البته این حرف را قبول نداشت و به روان پزشکش هم گفت که این طور نیست و او هم صبورانه لبخندی زده بود. با لحن ملایمی گفته بود: «اگه این طور باشه خانم ایدلبری، شاید قصد

دارین، با تنبیه مردی که باهاش ازدواج کردین، پدرتون رو تنبیه کنین.» روان پزشک آقای آپل نامی بود که دی تراوتون معرفی اش کرده بود، که حالا خانم آپسون بود. الیزابت اصلاً روان پزشک را درک نکرده بود و حتی به فکرش رسیده بود، شاید دی تراوتون، که در ایام کودکی زیادی لودگی می کرد، داشت باز هم سربه سرش می گذاشت. الیزابت به آقای آپل گفته بود به مادرش رفته است: عشق با زنانی مثل او و... درسش در رحم بود. ولی آقای آپل در جواب گفته بود مه... من خودم الیزابت هم مبلغ ویزیت را پرداخته و رفته بود و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکرده بود. به نظرش آقای آپل، با صحبت از این نام مجازات به عنوان راه حل مشکل ازدواج، قضیه را از مادرش یاد کرده بود.

بیش از هر چیزی این حس را می داد که شوهرش او را دست کم می گیرد و وقتی مسئله سرعدا یا شلختگی بچه ها پیش می آمد حس می کرد که... بیشتر از خود بچه ها، بابت ضعف هایشان مقصر می دانست. به گذشته که نگاه می کرد، به نظرش می آمد شوهرش در اندازه ای از او را تغییر داده، ولی پدرش او را از این رو به آن رو کرده بود. اغلب حس می کرد در نگاه شوهرش فرزند چهارم خانه است، چون در اغلب کارها و بازی های بچه ها همراهی شان می کرد، ولی شوهرش اهل این کارها نبود. دور از منطق هم

نبود، چون ظاهراً برای بازی با بچه‌ها زیادی باهوش بود. از الیزابت تیزهوش تربود؛ مغزش با سرعتی دو برابر مغز الیزابت کار می‌کرد. یک بار الیزابت، بدون اینکه به او بگوید، سوئیچ اتومبیل را برداشت، سوئیچ اتفاقی در خیابان از دستش افتاد توی زهکش فاضلاب. شوهرش از این اتفاق ناراحت شد و آی و وایش به هوا رفت. با ناباوری سرش را تکان داد و رسید: «چطور ممکنه انداخته باشیش تو فاضلاب؟ واقعاً چطوری به همین دسته‌گلی به آب دادی؟»

دختر نابینا توصیه کرده بود کتاب‌هایی دربارهٔ هخامنشیان و گزارش‌هایی دربارهٔ سیر تکامل قبایل افریقای مرکزی بخواند که موضوعات مورد علاقهٔ خودش بود. الیزابت از سر وظیفه آنها را خوانده بود و وقتی الیزابت به او پیشنهاد کرده بود نگاهی به همسران و دختران بیندازد، بی‌اینکه لای کتاب را باز کند، گفته بود گمان نمی‌کند خیلی از آن کتاب خوشش بیاید. الیزابت دلخور شد. مادرش طوری دربارهٔ کارهای داستانی صحبت می‌کرد که انگار واقعی بودند: آقای دبلو، یزی ماتلر، پروجا گاکروجر، آقای اجورت، ژنرال کانیرز، دوشس کین، سرگرد اندینگ، لیدی گِلنمایر، آقای وودهاوس و خیلی‌ها دیگر. الیزابت به این جور پرچانگی‌ها عادت داشت که از ایام قدیم در خانه‌شان باب بود، دورانی که اوودی تراوتون برای اولین بار با دخترهای مدرسهٔ شله^۷ آشنا شده بودند و دختران مدرسهٔ ابی^۸

و دختران آنجلا برزیل^۱ با آن پاهای لاغرو سیاهشان، و وندی و جینکس^۲، و سوفی زبل^۳ و لیتیس لیف، سبزترین دختر مدرسه^۴. بعدها با مادرش و دی تراوتون در مورد جوک‌های بی‌مزه کاپیتان هیستینگز^۵ و قتل در میفت^۶ هنری هولت^۷ و دایره سرخ^۸ ادگار والاس^۹ و بازرس آلین^{۱۰} و آلبرت گمپیون^{۱۱} و آرسن لوپن^{۱۲} ساعت‌ها گپ می‌زدند. دی تراوتون کف زمین دراز می‌کشید و غش غش به دیوانه‌رها از بند^{۱۳} و دنباله آن، باز هم دیوانه‌ها از بند^{۱۴} می‌خندید. از کتاب که تعریف کرده بود، شومر^{۱۵} گفت: «دیوانه؟ نه یادم نمی‌آد کتابی راجع به یه دیوونه خورده باشم».

اوایل ازدواجشان الیزابت گزارش‌های مربوط به تکامل قبایل آفریقای مرکز را به دسترسش کرده بود، ولی حالا در چهل و یک سالگی حسن^{۱۶} نظر ظاهر کرده. همه چیز ظاهر سازی بوده، همه چیز، خوابیدن در کنارش در یک تخت، تلاش مداوم برای مطلوب بودن، گوش سپردن به صدایی که زمانی به نظرش زیبا می‌آمد ولی بعد از چشیدن افتاده بود، بچه دار شدن، چون کاری بود که باید انجام می‌شد. عذرخواهی بابت سروصدا و شلختگی، عذرخواهی بابت افتادن کلیدها توی فاضلاب.

الیزابت گریه‌کنان گفته بود طلاق می‌خواهد و سرش داد کشیده بود: «تو دل‌مُرده‌ای.» آن موقع مردی پنجاه و یک ساله

بود، بلندقد و راست قامت، همچنان صورت عقابی، ولی دیگر
 الیزابت را برای صرف چای بیرون نمی برد. وقتی به او گفته بود
 طلاق می خواهد، مرد همان طور بی حرکت ایستاده بود، بعد
 پشتش را به او کرده و از پنجره قدی به حیاط چشم دوخته
 بود. الیزابت گفته بود: «فقط طلاق می خوام.» ولی همان وقت
 که داشت این را می گفت می دانست که قضیه خیلی بیش از
 این حرف ها بود؛ موضوع این نبود که کس دیگری را دوست
 داشته باشد. می خواست با کس دیگری ازدواج کند: بابت تمام
 سال ها که کنار این مرد تلف کرده بود سرشار از خشم و
 نفرت بود. این بی دلی که به خاطر زیبایی و جوانی اش با او
 ازدواج کرده بود، این تصور که الیزابت با حرف شنوی هایش
 او را سرشار از نور می دهد کرد. عمری که از سرگذرانده بود
 به برگ هایی بی حاصل می ماند، برگ هایی که حالا پژمرده
 شده بودند، بی اینکه خاضراتی دلنشین به بار آورده باشند. با
 توپ و تشر فریاد کشیده بود ثمره، نه سال ازدواج باید بیش
 از سه بچه باشد. او هم پریده بود و خط حرف الیزابت و با
 سردی، مثل کوهی از یخ، گفته بود که الیزابت فقط باید با
 حرف های قلبه سلنبه و بی سروته آخر هفته های مزخرفش را
 توجیه می کند. الیزابت باز هم سرش فریاد کشیده و گفته بود
 آدم دل مُرده ای است. او هم گفته بود: «شاید. ولی تو هم کاری
 به کارم نداشته.»